

حکیم الهی نگاهی از درون



اشاره: به تازگی انتشارات اطلاعات «زندگینامه، خاطرات و خلاصه دیوان حکیم مهدی الهی قمشهای» را به چاپ رسانده که به گزینش شادروان بانو مهدیه الهی قمشهای و کوشش فرزند دانشورشان بانو دکتر فریبا ملکیان صورت گرفته است. این کتاب حاوی مطالب بسیار پربراری از خانواده، شاگردان و دوستان مرحوم آیت الله دکتر محیی الدین مهدی الهی قمشهای است که به جنبه های مختلف حیات ظاهری و باطنی آن حکیم عارف پرداخته اند؛ بزرگمردی که استادی همچون ملکالشعرای بهار درباره اش گفته است: «دیوان شعر الهی قمشهای را از لحاظ سبک و شیوه نخلبندهای شاعرانه نباید نگرست. الهی قصاید خوشآهنگی دارد که روانی و احساسات لطیف و پرمغزی در همه آنها پدیدار است. لطف غزلیات او آمیزش حقایق است با عبارات و الفاظ عاشقانه. در سخنانش سوزی است که در خواننده تأثیر میکند و در عالم خود تازگی خاص دارد.»

آیت الله حسن زاده آملی فرموده: «حکیم الهی قمشهای طبعش بسیار لطیف بود. این بنده گوینده های را از معاصرین نمیشناسد که آن همه مضامین رفیع حکمت و معانی منبع عرفان را به این سبک روان به رشته نظم کشیده باشد» و آیت الله جوادی آملی گفته اند: «استاد الهی قمشهای حکیمانه زندگی کرد؛ یعنی بندگی او در زندگی اش عجیب شده بود. این طور نبود که او حکیم الهی باشد در کرسی تدریس، ولی در فضای زیست و زندگی یک زندگی عادی داشته باشد. او حکیمانه می زیست.» دکتر مهدی محقق نوشته اند: «مرحوم الهی قمشهای واجد جمیع محسناتی بود که استادان دیگر داشتند. فلسفه را با عرفان می آمیخت و با اشعار نغم خود روح تازه ای به درس می دمید. گویی تمام وجودش شعر شده بود. از سیمایش پیدا بود که در عالم روحانی و قدسی است. گویی بدن و کالبد را رها کرده و متصل به عالم روحانیت و عالم قدس شده است.» و استاد ثبوت در مقاله پربرگ و بارشان آورده اند: «سروده های الهی سرشار از عشق و شور و حال و عرفان است و طرب و سرمستی عارفانه در اشعارش جلوه گر است. با اینکه رنگ عشق و عرفان و جمال گرایی بر سروده هایش غلبه داشت، واقعیت های تلخ و گزنده اجتماعی نیز از دیده او پنهان نبود و انعکاس آنها در آثارش جایی چشمگیر دارد.»

یک پرسش همیشگی درباره بزرگان، نحوه رفتار و گفتار آنها در درون خانه است؛ زیرا شاگردان و دوستان زیادی هستند که می توانند از نحوه معاشرت و شیوه تدریس و روش و منش بیرونی آنها روایت کنند که چه بسا بسیار متفاوت با چیزی باشد که در متن زندگی واقعی آنها می گذرد. مرحوم حکیم الهی نیز یکی از بزرگانی است که شاگردان نامدارش مطالب بسیار آموزنده ای درباره راه و رسم تدریس و تعلیم او گفته اند. آنچه در پی می آید، روایتی از درون خانه خجسته اوست به زبان آقای دکتر مرتضی الهی قمشهای. گفتنی است که ایشان فوق دکتری ژئوفیزیک دارند و سالها ریاست انجمن ژئوترمال کانادا را به عهده داشته اند و اکنون در کانادا استاد دانشگاه و مشاور بین المللی در زمینه انرژی هستند. وقتی نام پدرتان برده می شود، اولین چیزی که به ذهنتان می آید، چیست؟

برای من نام الهی قمشهای قبل هر چیز، صافی و سادگی را به یاد می آورد. پدر نقابی بر چهره نداشت و همه او را آنچنان که بود، می شناختند. لباسش بسیار ساده بود و در خنده صمیمی اش تمام افکارش را می شد خواند.

من در منظومه خانواده، کوچکترین فرزند و مورد لطف خاص پدر بودم (چون او همیشه حامی کوچکترها بود). نزد پدر احساس کوچکی نمی کردم. او اجازه می داد که ما بچه ها با او بحث کنیم. تعبیر «لانسلیم» (تسلیم نمی شویم) را از او یاد گرفتیم و گاهی به خودش تحویل می دادیم و او با کمال سعه صدر با کودکان خانواده بحث می کرد و به نظرشان گوش می داد.

چون فرزند کوچک خانواده بودم، خواهران و برادران بزرگتر برایم نقش مادری و پدري داشتند. نظام (نظام الدین) برای من پدر بود و مهدیه مادر دوم. مهدیه خانم مرا به مدرسه می برد و در راه به من شعر می آموخت و من محفوظات شعری ام را بیشتر مدیون ایشان هستم. خدایش بیامرز که هم خواهر بود، هم مادر، هم معلم و هم دوست. از برادران بزرگم - نظام و کمال و حسین - خیلی چیزهای مهم یاد گرفتم؛ ولی الفبای عشق را خواهرانم به من آموختند. الفبای مشکلی است و من هنوز آن را با خط بد مشق می کنم!

پدر و مادران را در خانه چگونه صدا می کردید؟

ما پدر را در خانه «آقاجان» صدا می کردیم. همسایگان و اقوام از او با «حاج آقا الهی» یا «آقای الهی» یاد می کردند. من وقتی بزرگتر شدم، گاه او را «پدرجان» خطاب می کردم و او نیز وقتی که می خواست مطلب مهمی بگوید، ما را با لفظ پدرجان خطاب می کرد؛ ولی غالب اوقات اسم ما را با ضمیمه جان استفاده می کرد؛ مثلاً می گفت: مرتضی جان. مادر را در کودکی «مامان» صدا می کردیم؛ ولی وقتی بزرگتر شدیم، «مادرجان» خطابش می کردیم. پدر، مادرجان را «نظام الدین» صدا می کرد (نام برادر بزرگم)؛ ولی خطاب های شاعرانه ای نیز در میان بود، وقتی که غیر در میان نبود.

نحوه تربیت فرزندان در خانواده شما چگونه بود؟

اگر منظور تربیت به معنی امروزی کلمه باشد، باید بگویم که نحوه تربیت خانوادگی ما با هیچ معیاری سازگار نبود. بعضی اصول را به ما یاد می دادند و ما آزادی داشتیم که آن اصول را خودمان اجرا کنیم. فشار زیادی در کار نبود و وقتی اشتباهی می کردیم، پدر یا مادر زشتی کار ما را عملاً به ما نشان می دادند، به طوری که دیگر فراموش نکنیم. من در خانه از زمان بچگی وظیفه پذیرایی از میهمانان پدر را داشتم. برای آنان چای و شیرینی می بردم و در هنگام رفتن، کفش را جلوی پایشان جفت می کردم. یک وقت پدر مشغول صحبت با یکی از میهمانانش بود، در حالی که میهمان دیگری خداحافظی کرد که برود. پدر که خود معمولاً به بدرقه می رفت، این بار از من خواست که آن میهمان عزیز را تا دم در بدرقه کنم. من میهمان را بدرقه کردم و پدر از من تشکر کرد؛ ولی وقتی که میهمان دیگر هم رفت، صدایم کرد و گفت: «مرتضی جان، وقتی به

بدرقه میهمان رفتی، من صدای بسته شدن در را شنیدم.» گفتیم: «مگر چه اشکالی دارد؟» گفت: «در را باید آنقدر آهسته ببندی که میهمان یا کس دیگری متوجه بسته شدنش نشود. باز شدن در خیلی خوش‌آواز است؛ ولی صدایی به زشتی بسته شدن در نیست!» پدر یک بار بیشتر این توضیح را نداد؛ اما چون به جان مطلب اشاره کرد، هیچ‌گاه فراموشم نشد.

پدر به خاطر اشتغالات علمی، وقت زیادی برای بچه‌ها نداشت؛ ولی آن وقت کمی که داشت، بسیار باکیفیت و پربار بود. گاه برای ما قصه می‌گفت؛ قصه‌های «چهل طوطی» یا «حسین‌گرد» را با آب و تاب و به طریق نقالی تعریف می‌کرد. کمتر نصیحت می‌کرد؛ ولی رفتار و حتی دیدارش نصیحت بود. مادر جان وقت بیشتری برای بچه‌ها داشت. او ما را به مدرسه و دکتر می‌برد و به ما شعر یاد می‌داد. مادر جان مسئول اقتصاد منزل نیز بود و گاه مرا با خود به بازار می‌برد و من از مکالمات او با اهل بازار، درس عملی اقتصاد می‌گرفتم. در مقابل، پدر اصلاً اقتصادی فکر نمی‌کرد. یک روز پدر به منزل آمد و می‌خندید؛ مادر جان علت خنده را پرسید، گفت: امروز من با فلان استاد دانشگاه بحث می‌کردم و او به من گفت که: «شما به اندازه یک بقال هم اقتصاد سرتان نمی‌شود» و من گفتم: «خیلی خوشحالم که بالاخره یک نفر مرا خوب شناخته است!»

تفریح و خوشی بچه‌های خانه پدری چه بود؟

ما خانواده خیلی پرجمعیتی بودیم و گاه حقوق پدر کفاف تمام مخارج را نمی‌داد، به‌ویژه که در خانه ما باز بود و میهمان هم حبیب خدا؛ بنابراین بودجه زیادی برای تفریح بچه‌ها نمی‌ماند. دلخوشی ما به تابستان‌ها بود که همگی به قمشه - زادگاه پدر - می‌رفتیم و عموها و عموزاده‌ها در باغهای میوه و انگور پذیرای ما بودند. در عوض یکی از تفریحات عصرانه ما، «مشاعره» بود. همه بچه‌ها دور پدر جمع می‌شدیم و با او مشاعره می‌کردیم. وقتی می‌ماندیم، مادر جان که محفوظات شعری‌اش بی‌نظیر بود، به ما کمک می‌کرد. پدر هر وقت می‌ماند، شعری از خودش فی‌البداهه می‌سرود و ما آن را جرزدن تلقی می‌کردیم و هر چند که آن شعر بسیار کامل و زیبا بود، از پدر می‌خواستیم که شعری از شعرای دیگر بخواند. و در این میانه، گاه مادر جان به پدر نیز کمک می‌کرد. برادران کمال و حسین و خواهرم مهدیه‌خانم گاه مکاتبات شیرینی به شعر داشتند که «گر بگویم شرح آن، بی‌حد شود».

نزدیکترین فرزند خانواده به پدرتان چه کسی بود؟

نمی‌دانم کدامیک از فرزندان به او نزدیکتر بود. به حسین «طفل عشق» می‌گفت، به کمال «طیب معنوی»، به نظام «سرو باغ معانی». برای همه فرزندان لقبی زینده داشت؛ ولی شاید بتوان گفت که فرزند معنوی او، مادر جان بود که از همه جهات به پدر نزدیک بود. در کارهای علمی مشوق پدر بود و کتابهایش را با عشق و صبر و بردباری ویرایش می‌کرد. بعد از مادر جان، شاید مهدیه‌خانم بیش از هر کس دیگر همدم پدر بود. پدر شعرهایش را برای مهدیه و مادر جان می‌خواند و نظر آنها برایش خیلی مهم بود.

از نگاه بیرونی، خانه و خانواده شما چگونه به نظر می‌رسید؟

دیگران - از در و همسایه گرفته تا خویشان - احترام خاصی برای خانواده ما داشتند. البته این احترام بیشتر معنوی و معطوف به پدر بود، نه بقیه افراد خانواده. اقوام و بستگان بین ما بچه‌ها و آقای الهی فرق می‌گذاشتند و از ما توقع دیگری داشتند؛ ولی ما گاه آنقدر مست پدر بودیم که گفتار او را تقلید می‌کردیم. خانه ما در رستم‌آباد غالباً درش در طول روز باز بود. یک وقت یکی از دایی‌ها به من گفت: «آقامر ترضی، برو اون تشت مسی را از دم در بردار و بیار تو؛ ممکن است دزدی بیاید و آن را ببرد.» من به خاطر تنبلی گفتم: «اشکالی ندارد، اگر هم دزد آن را ببرد، جای دوری نمی‌رود!» دایی‌جان گفت: «بچه، تنبلی نکن و برو اون تشت را بردار بیار؛ حرفهای آقای الهی به تو نیومده!» بچه‌های خانواده چقدر آزادی داشتند؟

خانواده ما سنتی بود و طبعاً آزادی پسرها کمی بیشتر از دخترها بود؛ ولی در خانه عدالت کامل برقرار بود و دخترها مانند پسرها تشویق به کسب علم و دانش می‌شدند. خواهرهایم که بیشتر رشته ادبی می‌خواندند، دروس عربی و عروض و قافیه را نزد پدر مرور می‌کردند و من که ریاضی می‌خواندم، پدر با من گاه از مثلثات و هندسه صحبت می‌کرد و من یکی از کتابهای جلدچرمی قدیمی پدر را که درباره مثلثات بود، نزد ایشان می‌خواندم. رمان‌های مبتذل را اجازه نداشتیم بخوانیم. گاه بچه‌ها کتاب رمان را در میان کتاب مثنوی می‌گذاشتند و آن را ورق می‌زدند تا وانمود شود که مثنوی می‌خوانند! پدر می‌فهمید و غالب اوقات به روی خود نمی‌آورد و این باعث شرمساری ما می‌شد. بالاخره پدر پیروز شد و ما خودمان فهمیدیم که باید مثنوی را بخوانیم نه کتاب «اسمال در نیویورک» را! در مورد انتخاب دوستان نیز کسی نظارتی بر ما نداشت و به همین شعر حافظ کفایت می‌شد: که از معاشر ناجنس احتراز کنید!

رفت و آمدهای خانوادگی شما چگونه بود؟

خانه ما هفت شیروانی نبود و در آن قالی‌های تجملی یافت نمی‌شد. ما گاه به خانه اعیان می‌رفتیم و وقتی آنها به خانه ما می‌آمدند، متوجه تفاوت وضع خانه و لباس خود می‌شدیم؛ ولی پدر به ما یاد داده بود که جمال و جلال خانه تنها به ثروت نیست. در سفره ما غذاهای رنگین زیاد نبود، ولی آن عدس‌پلو و نیمرو با چاشنی شعر و لطیفه و بذله‌های شیرین، جبران کمبود مرغ بریان و زرین‌تره را می‌کرد. هر چند که فسنجان خوبی هم گه‌گاه به همت مادر جان در سفره مهیا بود. فسنجان مادر شهره آفاق بود و همه از او دستور آشپزی‌اش را می‌خواستند و او با تبسمی می‌گفت: «شکرش، شیرینی گفتار دوستان است و عطرش، بوی دیدار!»

در مجالس و میهمانی‌های رسمی، بچه‌ها کمتر وارد معقولات می‌شدند؛ ولی بر سر سفره‌های فامیلی همگی بحث و گفتگو می‌کردند و هر کس با بذله و لطیفه‌ای به فضای مجلس رونق می‌داد. پدر خیلی علاقه داشت که سر سفره خربزه باشد. در یکی از میهمانی‌های خانوادگی، نتوانسته بودیم خربزه تهیه کنیم؛ پدر که می‌خواست کمبود خربزه را با سخن شیرینی جبران کند، گفت:

در سفره چو خربوزه گرگاب نباشد...

مهدیه‌خانم مصراع دوم را بالبدیهه تمام کرد:

همچون شب تاریست که مهتاب نباشد!

نحوه سلوک پدرتان با خانواده و شاگردان و دوستان چگونه بود؟

پدر با شاگردانش خیلی مهربان و شکیبا بود. هر سؤالی را حتی اگر ساده و پیش پا افتاده بود، خیلی با تأمل پاسخ می‌گفت. با دوستان خیلی مزاح می‌کرد و همه را می‌خنداند. افسرده‌ای نبود که نزد پدر بیاید و شاد و سرحال نرود. جهت تشویق، برای ما کتاب قصه می‌خرید و گاه با گوشمالی نیز تنبیه می‌شدیم، ولی به نحوی که آموزنده باشد. یاد دارم که پسر بچه خراسانی بانمکی به نام علی در خانه ما به مادر جان کمک می‌کرد. لهجه شیرین علی توجه همه خانواده را به خود جلب کرده بود و من کمی نسبت به او حسادت می‌کردم. یک روز به عنوان شوخی (ولی در واقع از

روی حسادت) تنه‌ای به علی زد و او را روی برفها به زمین انداختم و علی گریه‌کنان شکایت به پیش پدر برد. پدر آنچنان گوشمالی به من داد که دردش در اعماق روحم به شرم بدل شد.

چون خانواده پرجمعیتی بودیم، طبعاً پدر و مادر نمی‌توانستند با همه فرزندان یکسان عمل کنند؛ ولی اگر یکی از پدر محبت کافی نمی‌گرفت، مادر آن را جبران می‌کرد و بالعکس، فرق زیادی بین دختر و پسر نبود. غذا و میوه و شیرینی‌جات یکسان تقسیم می‌شد و رختخواب یکی راحت‌تر از دیگری نبود. پدر خیلی به احساس دخترها توجه داشت. ما ثروتی نداشتیم و تهیه جهیزیه دخترها گاه بسیار مشکل بود و پدر کتابهای خطی خود را که از جان بیشتر دوست داشت، می‌فروخت تا جهیزیه مناسب برای دخترها فراهم کند.

شادی و خوشی یا غم و اندوه ایشان از چه بود؟

پدر بسیار این شعر خود را زمزمه می‌کردند:

ندانم که ناخوش کدام است یا خوش

خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد

پدر کم شکوه می‌کرد. دل خوش و حال خوشی داشت و نگاهش را در این ابیاتش می‌بینیم که گفت:

عاشقی و رندی و مستی خوش است

پای زدن بر سر هستی خوش است

ولی گاه نیز از رفتار زشت بعضی نادانان در عذاب بود و می‌گفت:

بیزارم از این سپهر و دورانش

وز مردم زشتخوی نادانش

ظاهراً این شعر شکوه‌آمیز را بعد از کشته شدن مدرس سروده بود.

آنچه پدر را غمگین می‌کرد، غم دیگران و مشکلات اجتماعی بود. مادر جان تعریف می‌کرد که پدر یک عباى ارزشمند نایینی داشت که خیلی دوستش داشت. یک وقت پدر این عباى گران‌قیمت را به دوش می‌اندازد تا به دانشگاه برود. زمان کوتاهی نمی‌گذرد که بدون عبا به منزل مراجعت می‌کند. مادر نگران می‌شود و می‌پرسد: «آیا کسی عبا را دزدید؟» پدر می‌گوید: «نخیر. خودم آن را به مردی بخشیدم که در کوچه می‌رفت و از سرما می‌لرزید؛ چون لباس گرمی به تن نداشت.»

مادر جان باز تعریف می‌کرد که شبها تشنه‌های مسی را از داخل حیاط به داخل ساختمان می‌آورد، مبادا که دزد آنها را ببرد. یک صبح مادر جان بیدار می‌شود و می‌بیند که تشنه‌ها نیستند. با تعجب به پدر می‌گوید: «فکر نمی‌کردم که دزد داخل ساختمان بیاید؛ چون من دیشب درها را از داخل بسته بودم.» پدر می‌گوید که: «نیمه شب که برای نماز شب بلند شدم، صدایی در حیاط شنیدم. از پنجره نگاه کردم، دزد بیچاره‌ای را در حیاط دیدم که در شب سرد زمستان به هر سو می‌گردد تا چیزی پیدا کند، ولی هیچ چیز پیدا نمی‌کند. من آهسته در ساختمان را باز کردم و تشنه‌ها را بیرون گذاشتم که دست خالی از خانه ما نروند!»

ادامه دارد

Source URL: <https://www.ettelaat.com/?p=320161>

Copyright ©2021 روزنامه اطلاعات unless otherwise noted.